

پنجره از است

لیزا تامپسون
نگار باغانی

فصل یک

ورود

دقیقاً کف سر آقای چارلز^۱ آفتاب سوخته بود. وقتی به گل‌های رُزش سرکشی می‌کرد این را دیدم. او گل‌ها را دانه‌دانه واری می‌کرد و همین‌طور که یواش‌یواش می‌رفت جلو، گل‌های بزرگ‌تر را تکان کوچکی می‌داد تا ببیند گلبرگ‌هایشان می‌افتد یا نه. حالا کچلی بزرگ کف سرش یک دایره‌ی قرمز آتشی و براق شده بود که دورتادورش را موهای سفید کُرک‌مانند گرفته بود. توی این گرما، بهتر بود کلاه سرش می‌گذاشت، اما فکر می‌کنم آدم وقتی حسابی مشغول کاری باشد، خیلی حواسش نیست سرش دارد می‌سوزد. ولی من حواسم بود.

من از پشت پنجره حواسم به خیلی چیزها بود. نه این که قصد بدی داشته باشم، فقط همسایه‌ها را تماشا می‌کردم که یک‌جوری وقت بگذرانم، همین. اصلاً دنبال فضولی نبودم. گه‌گاهی جیک بیشاپ^۲ که خانه‌شان پلاک پنج بود، از آن پایین با فریاد یک چیزهایی بهم می‌گفت، مثلاً عوضی، عجیب‌الخلقه یا دیوانه. از آخرین باری که بهم گفته بود متیو^۳، خیلی می‌گذشت، اما خب، او خودش ابله بود، پس من هم خیلی اهمیتی نمی‌دادم چه می‌گوید.

1- Charles

2- Jake Bishop

3- Matthew